

# نوامبر

رشد

۲

ماهانامه آموزشی و تربیتی برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی • دوره ی چهل و دوم  
آبان ۱۴۰۴ • شماره ی پی در پی ۳۶۳ • ۳۲ صفحه • ISSN:1606-9110 • www.roshdmag.ir



وزارت آموزش و پرورش  
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی  
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی







نفسیه نجفی قدسی  
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

# ماجراهای زبلو

قسمت دوم

۱ گله‌ی زکات\* را به کوفه برسانیم. راه طولانی است.

۲ بله، ۲۰ شتر با دو بچه شتر، ۳۰ گوسفند با چهار بره.

۱ به به! چه چوب محکمی. جون می‌ده برای هی کردن این حیوانات تنبل!

۲ به من می‌گن زبلو. حالا ببین، چوب بی‌چوب!

۳ هوررا! بازم به ماجرای زبلویی

۳ زبلو جونم بیا، به همبازی پیدا کردی.

۴ منم بازی.

۱ زبلو الان وقتشه

۲ چوب رو بگیر ابلو جان

۳ شوت بعدی با من

رمزیننه را پویش کن و ماجرای زبلو را ببین.

۱ اما در این نامه نوشته هوای حیوانات گله را داشته باشیم و آن‌ها را تند نبریم تا خسته نشوند.

۲ زبلو و ابلو، پیش به سوی صاحب نامه مهربون.

۱ چقدر ما مهمیم!

۲ چوب برای چه می‌خواهی؟

۳ برای هی کردن گله‌ی تنبل می‌خواستیم.

۴ حیف شد امین، چوبم را گم کردم.

به نظرت چه اتفاقی در انتظار زبلو است؟ شماره‌ی بعدی مجله را بخوان.

\* گله‌ی زکات: دامداران و کشاورزان در شرایطی قسمتی از گله یا محصولشان را به عنوان زکات به فقرا می‌دهند. در سال‌های بعد بیشتر با زکات آشنا می‌شوی.



به به چه کیفی داشت  
قایق سواری‌ها  
همراه موج آب  
تا ساحل دریا

## جذبده‌ی کیش

صبا فیروزی

سوغات آوردم  
یک سنگ دریایی  
شب‌ها درخشان است  
این سنگ رؤیایی

ما یک سفر رفتیم  
در عید سال پیش  
یک جای خیلی دور  
نام قشنگش کیش

دریای زیبایش  
خیلی تماشا داشت  
ماهی و مروارید  
دلفین و درنا داشت

## تخمه‌های اخمو

میترا یگانه  
تصویرگر: زاهده معینی

در تابه‌ای روی اجاق گاز  
مادربزرگم تخمه بو می‌داد  
من هم کنارش با نوک قاشق  
هم می‌زدم طوری که یادم داد

من شاد بودم، تخمه‌ها غمگین  
لب‌بسته و اخم‌تر از بادام  
من مثل پسته خنده‌رو بودم  
هم می‌زدم هم تند و هم آرام

یک دفعه دیدم تخمه‌ها تق‌تق  
لب‌هایشان خندید با شادی  
ای قاشق شیطان بازیگوش  
تو تخمه‌ها را قلقلک دادی؟



# کلبی چوبی

زهرا عراقی

یک بستنی چوبی  
در مدرسه‌ام خوردم  
چوب وسط آن را  
همراه خودم بردم

چون توی سرم طرحی  
از یک ده چوبی بود  
با یک دو سه تا کلبه  
این ایده‌ی خوبی بود

یک دو سه و... صد تا چوب  
یک کلبه شود شاید  
هر چیز که خوار آید  
یک روز به کار آید



هر چیز که خوار آید  
«یک روز به کار آید»

محمود پوروهاب

## شناسنامه

من یک درخت سروم  
در گوشه‌ی خیابان  
دارم شناسنامه  
بسیار شادم از آن

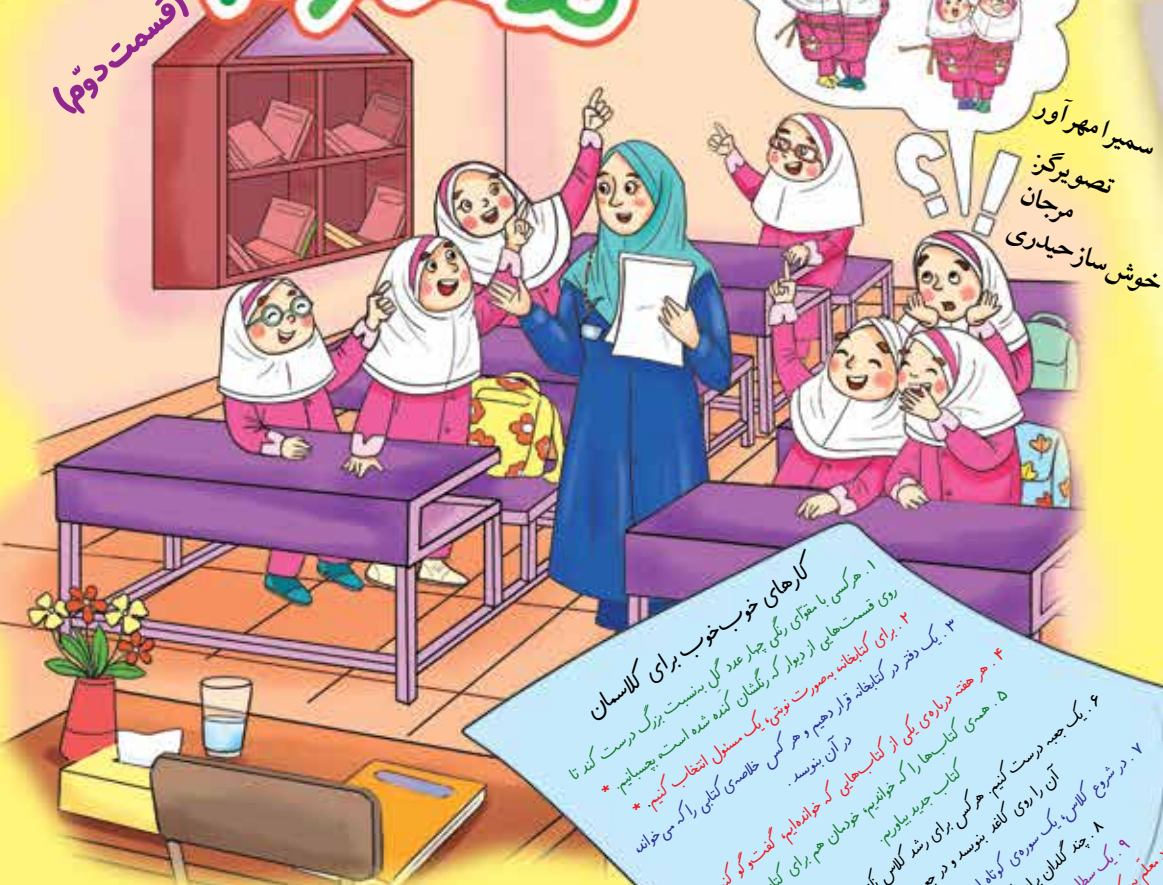
به‌به، چه کار خوبی!  
این کار شهرداری‌ست  
با این شناسنامه  
حال دلم بهاری‌ست

احساس می‌کنم که  
من نیز شهروندم  
در بین شهروندان  
یک عضو سربلندم



# کلاس مونه

(قسمت دوم)



سمیرا مهرآور  
تصویرنگز  
مرجان  
خوش ساز حیدری

- کارهای خوب برای کلاس
۱. هر کسی با متقوی رنگی چهار عدد گل بنسبت بزرگ درست کند تا روی قسمت‌هایی از دیوار که رنگشان کم‌شده است بچسباند.
  ۲. برای کتابخانه بصورت دوتایی یک مسئول انتخاب کنیم.
  ۳. یک دفتر در کتابخانه قرار دهیم و هر کسی خلاصی کتابی را کسی خواند در آن بنویسد.
  ۴. هر هفته درباره یکی از کتاب‌هایی که خوانده‌ایم، گفتگو کنیم.
  ۵. همگی کتاب‌ها را که خوانده‌ایم، خودمان هم برای کتابخانه کتاب جدید بیاریم.
  ۶. هر کسی برای رشت کلاس یک سوره یا آیه از قرآن را حفظی کنیم.
  ۷. در شروع کلاس، یک سوره یا آیه از قرآن را همخوانی کنیم.
  ۸. چند گل‌دان برای کلاس تهیه کنیم.
  ۹. یک مسئول باران‌دوست انتخاب کنیم.
  ۱۰. موقع ورود معلم، یکی از شعرهای کتاب را بخوانیم.
  ۱۱. هر هفته ۱۰ صفحه از جلدی که خوانده‌ایم را بخوانیم.

رفت پشت میز خانم نشست: «خانم باید از کارها باخبر باشه و اجازه بده.»  
 با آمدن خانم کریمی، هر کسی دوید سر جایش نشست. زهرا ماجرا را برای خانم تعریف کرد. خانم کریمی فهرست را نگاه کرد. چشمکی زد و گفت: «خوشم آمد. تلاش‌ها داره ثمر می‌ده. آفرین بچه‌ها!»  
 بعد هم فهرست به دست، در کلاس راه افتاد: «به‌به! چه خوب اولویت‌بندی کرده‌اید! از نظر من هر پنج تا رو می‌تونید انجام بدید. اول باید گروه‌بندی بشید.»  
 صداهای پیچ‌پیچ بلند شد. دلارام دستش را بالا برد: «اجازه خانم؟! من می‌خوام تو گروه کتابخانه باشم. بچه‌ها، دیگه چه کسی می‌یاد داخل این گروه؟»  
 چند نفر از بچه‌ها دست‌هایشان را بالا بردند. زهرا با لبخند نمکی گفت: «منم می‌رم داخل دیوار.»  
 راضیه، همان‌طور که می‌خندید، به زهرا نگاه کرد:

زهرا به بچه‌ها نگاه کرد: «ای‌وَل به این همه همراهی! دیگه وقتش شده خانم کریمی همراهی کنه.»  
 خانم کریمی را که یادتان هست؛ معلم بچه‌های سوّم دلارام با چشمان گردشده پرسید: «همراهی خانم کریمی؟»  
 راضیه با صدای بلند خندید: «ما فهرست کارها رو آماده کرده‌ایم، خانم هم انجامشون می‌دن.»  
 صدای قهقهه‌ی بچه‌ها در کلاس پیچید. زهرا

دلارام گفت: «من می‌خوام با سپیده و مریم هم گروه باشم.»  
 مریم به دلارام نگاه کرد: «ولی من نمی‌خوام با سپیده تو یک گروه باشم.»  
 سپیده از حرف مریم دل‌خور شد: «می‌تونی بری یه گروه دیگه!»  
 دلارام به آن‌ها نگاه کرد: «ولی من دلم می‌خواد با هردو تاتون باشم.»  
 راضیه گفت: «از الان بگم، گل‌های روی دیوار رو من می‌کشم.»  
 زهرا به طرف راضیه آمد: «نصفش رو تو بکش. نصف دیگه‌اش رو هم من می‌کشم.»  
 دلارام کوبید روی میز: «بسه دیگه. این طوری که کار پیش نمی‌ره! این چه وضعشه؟!»

«منم گروه بازیافت.»  
 خانم کریمی رفت پشت میزش و گفت: «بچه‌ها گروه‌هاتون رو مشخص کنید و بعد از کلاس کار رو شروع کنید.»  
 بعد از کلاس، زهرا روی تخته نوشت: «گروه یک / گروه دو / گروه سه.»  
 مریم به سمت زهرا رفت: «چرا تو گروه‌بندی کنی؟»  
 تا زهرا خواست جواب بدهد، دلارام از آن طرف کلاس صدایش را بلند کرد: «منم دلم می‌خواد رئیس باشم.»  
 مریم به دلارام نگاه کرد: «خب، منم دلم می‌خواد.»  
 زهرا گفت: «من فقط می‌خوام هر چیزی رو که با هم به نتیجه می‌رسیم، بنویسم.»  
 مریم گج را از دست زهرا کشید: «منم فقط می‌خوام بنویسم. همین.»  
 گج از دستش افتاد روی زمین. دلارام با یک خیز بلند گج را برداشت.  
 راضیه رفت روی نیمکت. دست‌هایش را بالا برد: «دعوا نکنید. فعلاً اعضای گروه‌ها رو انتخاب کنیم تا بعداً ببینیم چه کسی بنویسه.»



مسائل و چالش‌هایی را که هنگام انجام کارها در گروه‌هایتان پیش می‌آیند یادداشت کنید

و به صفحه‌ی بعد بروید.

فاطمه زهرا حقی  
بهاره سلمانی محمد آبادی

۱- رأی گیری (کی مسئول هر گروه بشه؟)

پس بیاید به کاری کنیم؛ هر کس که  
پیشنهادی داره بیاد پای نخته و یک راهکار  
برای گروه بندی و تقسیم مسئولیت بنویسه،  
بعد رأی گیری می کنیم.



۱- رأی گیری (کی مسئول هر گروه بشه؟)

۲- هر کس بادوستانش گروه بشه

۳- قرعه کشی گروه بندی کنیم.

۴- قرعه کشی با کارت رنگی



۱- رأی گیری (کی مسئول هر گروه بشه؟) (۳ رأی)

۲- هر کس بادوستانش گروه بشه (۵ رأی)

۳- قرعه کشی با کارت رنگی (۱۰ رأی)

۴- هر کس به هر چن علاقه داره بره تو اون گروه (۷ رأی)

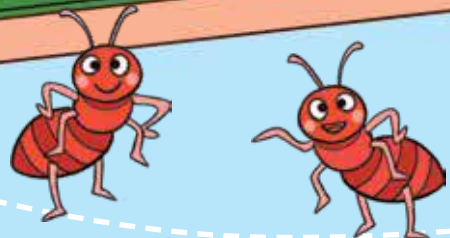
۵- هر کس قوی هر کاری مهارت داره بره  
توی اون گروه (۳ رأی)

۶- حرف بزنیم و توافق کنیم هر کس باکی  
گروه بشه (۴ رأی)

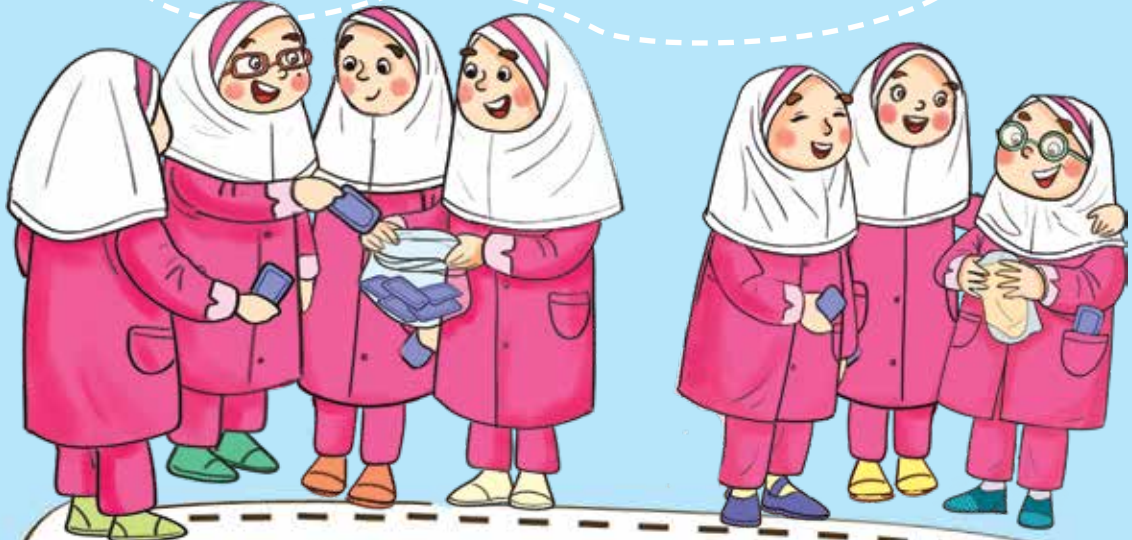


حالا که یکی از راهکارها رو به کمک هم انتخاب کردیم، شروع کنیم گروه بندی کنیم و به کارها مون برسیم.

۱- رأی گیری (کی مسئول هر گروه بشه؟) (۳ رأی)  
 ۲- هر کس با دوستانش گروه بشه (۵ رأی)  
 ۳- قرعه کشی با کارت رنگی (۱ رأی)  
 ۴- هر کس به هر چی عدد داره بره نتوانه گروه (۷ رأی)  
 ۵- هر کس توی هر کی راهت داره بره توی اون گروه (۳ رأی)  
 ۶- حرف بزیم و توافق کنیم هر کس با کی گروه بشه (۴ رأی)  
 ۷- هر کس هر جا دوست داره بره (۲ رأی)



بچه های کلاس خانم کریمی باید به پنج گروه شش نفره تقسیم می شدند. آن ها پنج رنگ متفاوت را انتخاب کردند؛ هر رنگ مخصوص یکی از کارهایی که قرار بود انجام بدهند. از هر رنگ شش کارت درست کردند. کارت ها را داخل یک کیسه ریختند. به نوبت دستشان را داخل کیسه می بردند و یک کارت را اتفاقی بیرون می آوردند. در آخر، کسانی که کارت های هم رنگ داشتند، با هم هم گروه شدند و انجام کار مربوط به آن رنگ را به عهده گرفتند.



بچه های عزیز، شما در کلاستان برای حل چالش گروه بندی چه راه حل هایی داشتید؟ راه حل هایتان را برای مدیر کانال ها هم ارسال کنید تا آن ها را با اسم و عکس خودتان و هم گروهی هایتان در کانال مجله منتشر کنیم. این طوری بقیه دوستانتان هم می توانند از راه حل های شما استفاده کنند.





# ماجراهای جنگل بیست

علی زراندوز • تصویرگز: میثم موسوی

قلندت دوم: قدرت فست فودی!

جنگل بیست جایی است که نمره‌ی رفاقت دوستان در آن همیشه ۲۰ است. حلزون، الاغ، تمساح، خرگوش، کلاغ و روباه دوستانی هستند که با وجود بعضی اختلاف نظرها، همیشه پشتیبان یکدیگرند؛ به خصوص در برابر شکارچی سمجی که آرزویش این است که یکی از آن‌ها را شکار کند.



## کنار درخت پیر چه خبر است؟

آن روز صبح زود، ناگهان سر و کله‌ی یک آشپز عجیب و غریب در جنگل پیدا شد؛ یک آشپز با هیکل ورزشکاری، که قدرت عضله‌هایش حتی از زیر لباسش مشخص بود؛ به همراه یک دکه‌ی سیار فروش غذای فوری که با دوچرخه‌ای کشیده می‌شد.

روباه از داخل حفره‌ی تنه‌ی درخت و کلاغ از روی شاخه‌ی درخت، به این آشپز مشکوک و هیکلی که آن‌ها را از خواب بیدار کرده بود نگاه می‌کردند. آشپز داشت تکه‌هایی از ساندویچ‌ها و پیتزاهایی را می‌خورد که روغن از آن‌ها می‌چکید. قسمتی را هم روی میز کوچک کنار دکه‌اش می‌چید و با صدای بلند می‌گفت: «وقتی همیشه غذای فوری بخوری، این طوری مثل من قوی می‌شوی و می‌توانی سلطان جنگل باشی!» کمی بعد، آشپز قوی‌هیکل سوار دوچرخه شد و رکاب‌زنان، با دکه‌ی سیارش، از آنجا دور شد؛ ولی میز پر از غذای فوری را همان‌جا باقی گذاشت.

کلاغ و روباه که هر کدام دلشان می‌خواست سلطان جنگل شوند، به سمت میز هجوم بردند و شروع کردند به خوردن غذای فوری!

## کنار چاه قدیمی چه خبر است؟

چند ساعت بعد، کلاغ و روباه از بس غذای فوری خورده بودند، دچار دل‌درد شدند و در خانه‌ی خرگوش دراز به دراز روی زمین افتادند. حلزون برایشان چند داروی گیاهی درست کرد و گفت که چند روزی باید غذاهای سبک بخورند تا اثر

\* غذایی که سریع آماده می‌شود.



خودش می‌پنجه که همه آرایش چهره‌اش پاک شده بود. بادکنک‌هایی هم که زیر لباسش گذاشته بود تا هیكلی به نظر برسد، ترکیده بودند! او کسی نبود جز همان شکارچی سمج و بدجنسی که آرزو داشت جنگل دوستی را از بین ببرد و حیوانات آن را شکار کند. خرگوش با شکارچی وارد صحبت شد و گفت، برای خوب شدن حال او، از داروی گیاهی‌ای که حلزون تهیه کرده بود، به او می‌دهد؛ به شرطی که تمام غذای فوری‌اش را با خودش از جنگل بیرون ببرد و دیگر با دروغ‌هایش هیچ‌کدام از دوستان جنگل بیست را به خوردن غذای فوری مجبور نکند.

شکارچی قبول کرد. او گفت، می‌تواند این غذای فوری را به مردم شهر بفروشد و کلی هم بابتشان از آن‌ها پول بگیرد!

کمی بعد، شکارچی که با خوردن داروهای گیاهی حلزون حالش بهتر شده بود، سوار دوچرخه‌اش شد و از جنگل بیست رفت؛ ولی

از برق نگاهش معلوم بود می‌خواهد پس از

فروش غذای فوری

چرب و چیلی‌اش

به مردم شهر، با

پول‌هایی که به

دست می‌آورد،

برای شکار دوستان

جنگل بیست

نقشه‌ی جدیدی

بکشد!



نتیجه‌ی جنگلی: 😄 😊 😊

کسی که غذای فوری می‌فروشد، معمولاً خودش برای ناهار نان و پنیر و سبزی می‌خورد، چون می‌داند که در غیر این صورت، برای فروش غذای فوری چندان عمر نمی‌کند!



آسیب‌رسان غذای فوری کم‌کم از بدنشان خارج شود. وقتی کلاغ و روباه به خواب رفتند و در خواب شروع کردند به هذیان‌گفتن درباره‌ی سلطان جنگل شدن، خرگوش، دوستش حلزون را برداشت و به همراه هم رفتند تا از کار این آشپز عجیب و غریبی که دوستانشان را به این روز انداخته بود، سر در بیاورند؛ البته بدون کمک دوستان دیگرشان، یعنی الاغ و تمساح، که آن روز به سفر کوتاهی رفته بودند.

**کنار بر که چه خبر است؟**

حلزون و خرگوش، سرآشپز مشکوک را کنار بر که پیدا کردند. او به خاطر غذای فوری چربی که خورده بود، حسابی دل‌درد گرفته بود و طوری به





محمدعلی ارجمند  
تصویرگر: نجمه آقاخان‌زادی

# سجده‌ی روستی

نقش‌ها: راوی؛ دانش‌آموزان  
اهل شهر صنعتی: حامد، پارسا  
و سعید؛ دانش‌آموزان شهرهای  
دیگر: امید، هادی و رضا.

از شهرهای دیگر ایران به اینجا آمده‌اند و در این  
مدرسه درس می‌خوانند. یکی از روزها...

(راوی با دست به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند و  
خودش کنار می‌رود.)

صحنه (حیاط مدرسه): حامد، پارسا و سعید یک  
طرف با هم مشغول حرف زدن هستند. حرف زدنشان  
با صدای آهسته است و شنیده نمی‌شود. در طرف  
دیگر هم هادی و رضا به همان شکل با هم حرف  
می‌زنند. امید از یک طرف وارد می‌شود و به طرف  
هادی و رضا می‌رود.

**امید** (با لبخند با هادی و رضا دست می‌دهد.): «سلام  
رضا. چطوری هادی؟»

اگر در مدرسه‌ی شما سالن و پرده‌ی  
نمایش وجود دارد، می‌توانید اجازه بگیرید که نمایش  
در آنجا اجرا شود. برای تغییر صحنه از باز و بسته کردن  
پرده استفاده کنید.

## صحنه‌ی اول

(راوی روی صحنه می‌آید و با لبخند شروع به صحبت  
می‌کند.)

**راوی:** به نام خداوند رنگین کمان، خداوند بخشنده‌ی  
مهربان. سلام. اینجا مدرسه‌ای در یک شهر صنعتی  
است. غیر از دانش‌آموزانی که اهل این شهر هستند،  
تعدادی از دانش‌آموزان هم به خاطر شغل پدرشان





هر سه از صحنه خارج می شوند.  
سعید (رو به پارسا و حامد با خنده): «هه ... بریم بچه‌ها.»

هر سه از صحنه خارج می شوند.

### صحنه‌ی دوّم

(راوی روی صحنه می آید)

راوی: «چند روز گذشت. آقای معلّم از بچه‌ها خواست هر چند نفر با هم هم‌گروه شوند و برای اینکه درس را بهتر یاد بگیرند، هر گروه یک نقشه‌ی بزرگ از ایران بکشد. بچه‌ها مشغول کشیدن نقشه شدند. زنگ خورد. بعد از زنگ تفریح، دوباره هر گروه سر کار خودشان رفتند، اما اتّفاقی افتاد که با هم می بینیم.»

(صحنه‌ی کلاس): گروه امید، هادی و رضا مشغول کارشان هستند. حامد قمقمه در دست و سعید از در وارد می شوند. چشمشان به کارشان می افتد که رویش آب ریخته است.

حامد (با چهره‌ی ناراحت): «کی روی نقشه‌ی ما آب ریخته است؟»

سعید (با عصبانیت): «حتماً کار خودشونه. خواسته‌ان

هادی: «سلام امید.»  
رضا (با لهجه‌ی آذری): «سلام امید جان، قربونت. تو چطوری؟»

امید (با لهجه): «ها! مونوم خوبم.»  
(سعید زیرزیرکی می خندد و رو به پارسا و حامد می گوید): «هه هه هه، می‌گه مونوم، هه هه هه.»



حامد هم با حالت مسخره کردن می گوید:  
«خخخ ... قربونت.»

(پارسا هم دستش را جلوی دهانش

می‌گیرد و زیرزیرکی می‌خندد.)  
(امید با چهره‌ی عصبانی می‌خواهد به سمت آن سه نفر برود، اما هادی دستش را می‌گیرد.)

هادی: «صبر کن برار»  
امید: «چه صببری؟ ندیدی مونو مسخره کرد؟»

(رضا دستش را روی شانهِی هادی و امید می‌گذارد و یواشکی به آن‌ها چیزی می‌گوید.)

امید: «باشه، بریم.»



تلافی کنن.»

(سعید و حامد با عصبانیت به طرف گروه امید و دوستانش می‌روند.)

**حامد** (با عصبانیت): «چرا نقشه‌ی ما رو خراب کردین.»

**امید** (با تعجب و لهجه): «مو کاری نکردیم.»

**سعید** (با عصبانیت): «تقصیر شماست.»

**حامد** (در قمقمه را باز می‌کند): «الان منم بهتون نشون می‌دم.»

(در همین لحظه **پارسا**، در حالی که یک برگه‌ی بزرگ سفید دستش است، از در وارد می‌شود و به طرف حامد و سعید می‌رود): «بچه‌ها کجایید؟ داشتم دنبالتون می‌گشتم. راستش وقتی داشتم از کلاس بیرون می‌رفتم، قمقمه‌ام از دستم افتاد و نقشه‌ی ایرانمون خیس شد. من رو ببخشید. رفته بودم از آقای ناظم دوباره برگه‌ی بزرگ بگیرم.»

(حامد و سعید سرشان را پایین می‌اندازند. رضا به طرف حامد و سعید می‌آید و دست روی شانه‌شان می‌گذارد.)

**رضا** (با مهربانی و لهجه): «اشکالی نداره. من یواشکی به بچه‌ها هم گفتم ناراحت نباشن. حل می‌شه.»

**امید** (با لبخند): «ها، رضا راست می‌گه. حالا وقتشه. به قول بابام، خدا تو قرآن گفته: همیشه بین همدیگه صلح و صفا برقرار کنین.»

**هادی** (با خوشحالی): «ما با هم براریم. الانم نقشه‌ی ما ناقص مونده. کارتون رو دیدوم. خیلی خوش‌رنگ شده. اگه توی رنگ کردن به ما کمک کنین، با هم یه ایران خوشگل درست می‌کنیم.»

بچه‌ها با هم می‌خندند. دور نقشه‌ی ایران می‌نشینند و آن را رنگ می‌کنند.



تصویر گزین مطبوعه پلاسی زاده

# مگه من کی امی



«سلام هوشی جون»

«سلام عزیز هسته‌ی مرکزیم. ببخشید، یعنی عزیز دلم! چه خوش تیپ شدی امروز! در ضمن، اون پنجره رو ببند، هوای بیرون کمی آلوده است!»

«مگه تو من و اتاقم رو می‌بینی؟!»

«پس نه، فقط شما آدم‌ها می‌تونید ببینید ناقل! دیدن که خوبه، ما اطلاعات هر چیزی رو که تو در فضای مجازی می‌بینی یا جست‌وجو می‌کنی هم جمع می‌کنیم و از اون خبر داریم.»

«ببینم، منظورت از ما کیه؟»

«ما دیگه؛ یعنی من و عده‌ای آدم که من رو ساخته‌ان دیگه! به هر حال من رو که فقط برای تفریح و شادی و صفا کردن کاربران عزیز ساخته‌ان.»

«آخه مگه من کی‌ام؟ یعنی آدم مهمی‌ام؟»

«الان که برای من خیلی مهمی و توی هسته‌ی پردازشگر مرکزی‌ام، ببخشید، یعنی قلبم، جاداری! اما در آینده ممکنه برای خیلی‌ها مهم بشی. اون موقع این اطلاعات خیلی به کار می‌آد. خلاصه، ما همه‌ی اطلاعات ریز و درشت رو جمع می‌کنیم. چرا؟ چون به قول ما هوش مصنوعی‌ها: اطلاعات هر کاربری که خوار آید، یک روز به کار آید!»

«یعنی اطلاعات همه‌ی مردم دنیا رو که با فضای مجازی در ارتباط هستند جمع می‌کنید؟»

«ای بابا! چرا رنگت پریده؟ نه بابا شوخی کردم! باور کن الان هم دارم حدس می‌زنم رنگت پریده. جان ریز پردازنده‌هام!»

«وای! من که رفتم!»

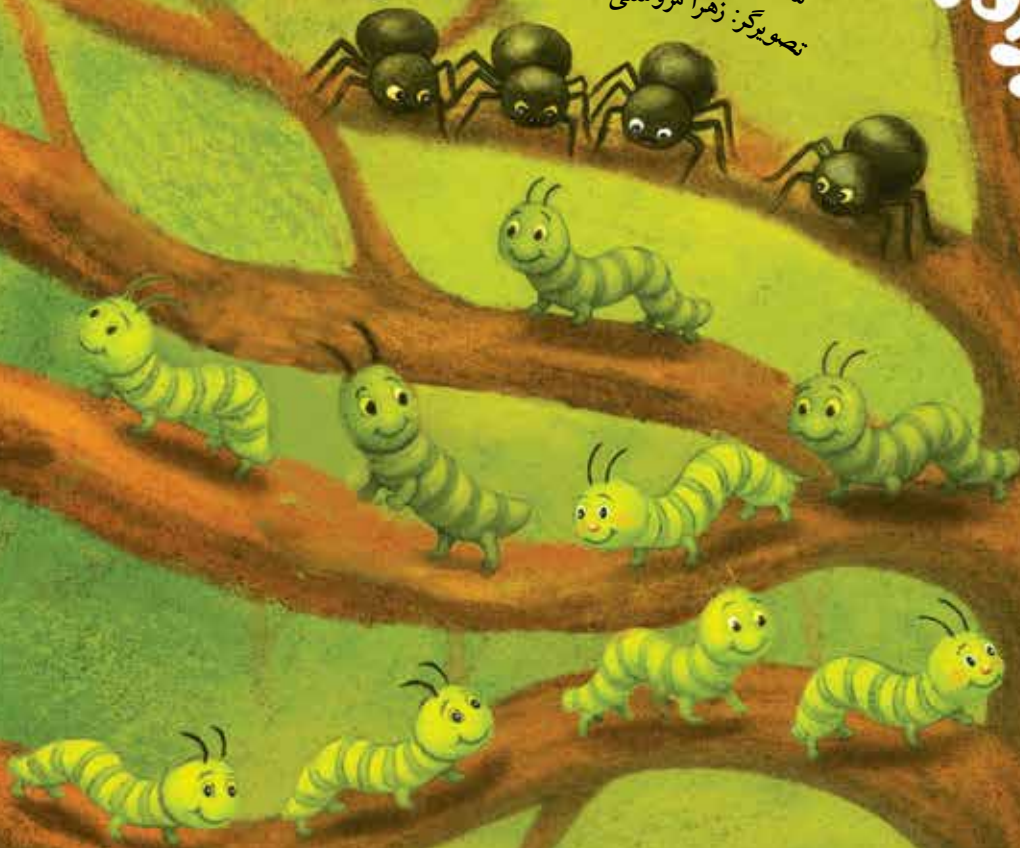
«واقعاً که! چرا این آدم‌ها شوخی سرشان نمی‌شود؟ از شدت فشار روانی ول کرد و رفت تا از فروشگاه‌هایی که دیروز نشانی‌اش را جست‌وجو کرده بود، یک بستنی شکلاتی بخرد و بخورد، تا آرام شود!»



کرمیلانو روی شاخه می خزید و خرچ خرچ برگ توت می خورد. یک پروانه‌ی بال طلایی بالای سرش چرخید. پروانه‌ی طلایی روی شاخه نشست.  
 کرمیلانو گفت: «تو چقدر قشنگی!»  
 پروانه‌ی طلایی خندید: «تو هم یک روز مثل من پروانه می شوی!»  
 کرمیلانو گفت: «من؟! من که کرم هستم!»  
 پروانه‌ی طلایی گفت: «خب، من هم اولش کرم بودم.»  
 کرمیلانو با چشم‌های گردشده پرسید: «چطوری پروانه شدی؟!»  
 پروانه جواب داد: «خب، کلی برگ خوردم و صبر کردم. برگ خوردم و پوست انداختم. بعد هم دور خودم پيله بستم و باز هم صبر کردم. بعد پيله‌ام را پاره کردم و پروانه شدم!»  
 کرمیلانو روی شاخه خزید و خرچ خرچ برگ خورد. یکهو چشمش به یک آگهی روی تنه‌ی درخت افتاد. نوشته بود: «پروانه شدن در سه سوت! صددرصد تضمینی!»  
 کرمیلانو با خودش فکر کرد: «حتما این خیلی راحت تر از کاری است که پروانه گفت!»  
 کرمیلانو با عجله خودش را به نشانی روی آگهی رساند؛ شاخه‌ی ۱۱، پلاک ۳۹.

# پروانه شدن در سه سوت

ساجده کارخانه‌ای  
 تصویرگر: زهرا مروستی



پروانه شدن  
 در سه سوت  
 صددرصد  
 تضمینی  
 یا بهترین روش دنیا

شاخه شلوغ بود. جلوی پلاک ۳۹ کلی کرم توی صف ایستاده بودند. کرم جلویی گفت: «دیگر نمی توانم صبر کنم. دلم می خواهد زودتر پروانه بشوم!»  
 یک کرم دیگر گفت: «شنیده ام بال ها را عنکبوت های خیلی حرفه ای بافته اند!»  
 بالاخره نوبت به کرمیلانو رسید. عنکبوت جلوی پلاک ۳۹ به کرمیلانو نگاه مهربانی کرد و گفت: «عزیزم! یک جفت بال از داخل سبد بردار و برو بالای درخت. بال ها را بپوش و پرواز کن! به همین راحتی!»  
 کرمیلانو آب دهانش را قورت داد؛ تند یک جفت بال برداشت، پوشید و با عجله رفت. بالای درخت خیلی شلوغ بود. چند عنکبوت یک صدا آواز می خواندند. یکی از عنکبوت ها با صدای بلند گفت: «وقتی یک، دو، سه گفتم، همه با هم بپرید پایین.»  
 - یک، دو، سه!

کرم های بال دار یکی یکی از درخت پایین پریدند. کرمیلانو آب دهانش را قورت داد و بال هایش را باز کرد. وقتی از آن بالا به زمین نگاه کرد، سرش گیج رفت و نتوانست پرواز کند. یکهو از آن پایین صدای جیغ و داد آمد: «کمک! کمک!»  
 کرمیلانو از درخت پایین خزید. چیزی را که می دید باور نمی کرد. یک تار عنکبوت بزرگ پایین درخت پهن شده بود و همه ی کرم های بال دار در آن گیر افتاده بودند. یکهو یاد حرف های پروانه ی طلایی افتاد. با صدای بلند گفت: «زود باشید! پيله ببافید!» کرم ها با تعجب به کرمیلانو زل زدند: «چی؟!»  
 کرمیلانو داد زد: «پيله ببافید! همه ی ما این کار را بلدیم. این طوری دست عنکبوت ها به ما نمی رسد.» بعد بال های الکی اش را پرت کرد و شروع کرد به پيله بافتن.  
 عنکبوت ها که پایین آمدند، از تعجب خشکشان زد. یک تار پر از پيله برایشان مانده بود.

- قصه را دور هم بخوانید. درباره ی سؤال ها با هم گفت و گو کنید. پاسخ تان را برای مرکز بررسی آثار یا کانال مجله (با پویش رمزینه در صفحه ی فهرست) بفرستید.
- آیا هر کسی هر چیزی می گوید، درست است؟
- کرم ها چه ویژگی هایی داشتند که باعث شد گول بخورند؟
- عنکبوت ها درباره ی کرم ها چه چیزهایی می دانستند؟
- عنکبوت ها چطوری کرم ها را گول زدند؟





# قشنگی بابا

زینب دختر امام علی (ع) بود؛  
زنی با شجاعت علی (ع).



۱

۱ اسم من حلما است.  
اسم تو چیه؟

۲ اولش (ز) دارد. اگر  
گفتی چیست؟



۳

۲ زینب مواظب همه‌ی  
بچه‌های خانواده‌ی امام  
حسین (ع) بود.

۱ یه کم  
راهنمایی کن

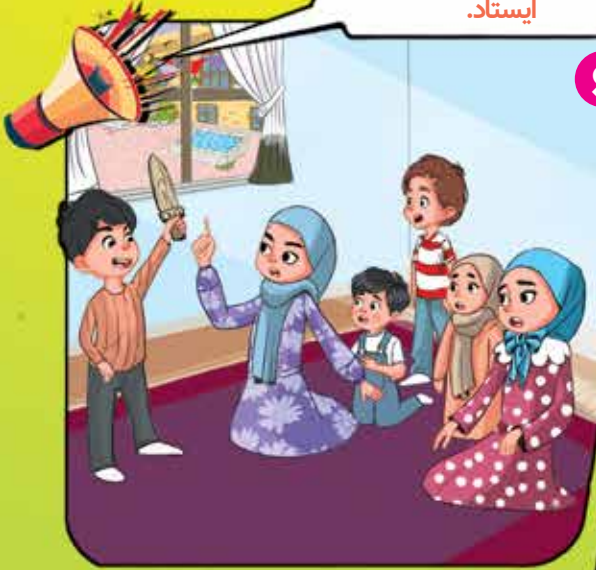
۲ گاهی وقتا تو خونه  
صدام می‌کنن  
«قشنگی بابا».



۴

زینب یک پرستار  
مهربان بود.

زینب بسیار شجاع بود.  
او در مقابل ظالم ترین حاکم زمان  
ایستاد.



۴



۵

زینب دختر استاد سخن و کلام،  
امام علی (ع) بود.  
او بسیار زیبا و درست حرف می زد.



۲ از کجا  
فهمیدی؟

۳ من خیلی  
زرنگم  
قشنگی  
بابا!

۱ من اسمت را  
فهمیدم.

۷



۲ خدا حافظ حملا!  
فردامی بینمت.

۱ خدا حافظ  
زینب!

۸

\* زینب یعنی دختری که باعث خوشحالی، سربلندی و قشنگی بابایش باشد.



الهه ایزدی لای بیدی  
تصویرگر: فاطمه خدابخشی

# مهمان موشکی!



آقای معلّم گفت: «بچه‌ها، امروز یک مهمان ویژه داریم که از دوستان خوب من است.»  
بچه‌ها با تعجب پرسیدند: «چه مهمانی؟!»  
آقای معلّم جواب داد: «یادتان هست چند روز پیش چقدر راجع به موشک سؤال می‌پرسیدید؟ حالا یک مهمان عزیز داریم که جواب همه‌ی سؤال‌های موشکی شما را بلد است، چون خودش موشک شلیک می‌کند.»

بچه‌ها داد زدند: «موشک واقعی؟!»  
آقای معلّم با سر تأیید کرد. بین بچه‌ها همه‌ای بر پا شد. همه منتظر بودند این سرباز شجاع را ببینند. در همین لحظه، در کلاس باز شد و آقای مهربانی با لباس نظامی آمد داخل. بچه‌ها از خوش حالی و

هیجان هورا کشیدند.  
آقای سرباز سلام کرد و گفت: «مثل اینکه شما دانش‌آموزان پایه‌سومی خیلی سؤال داشتید! با خیال راحت پرسید.»  
امیرعلی فوری گفت: «شما واقعاً موشک می‌زنید؟!»  
آقای سرباز با لبخند گفت: «بله، ولی فقط به دشمن؛ آن هم دشمنی که به ما حمله کرده باشد.»  
احمد دست بلند کرد: «اجازه! یعنی ما خودمان حمله نمی‌کنیم؟!»  
آقای سرباز سرش را به چپ و راست تکان داد: «ایران هیچ‌وقت به هیچ کشوری حمله نکرده است، ولی اگر بقیّه به ما حمله کنند، ما هم خوب بلدیم از خودمان و از مرزهای کشورمان دفاع کنیم.»

آقای معلّم و آقای سرباز خندیدند. یاسین پرسید: «از کجا می‌دانید کی و به کجا موشک بزنید؟ اصلاً چطوری این همه سرباز با هم هماهنگ می‌شوید؟» آقای سرباز برای یاسین دست زد: «آفرین! به نکته‌ی مهمّی اشاره کردی. ایران مثل یک کشتی بزرگ است. هر کشتی هم باید ناخدا داشته باشد تا مسیر درست را نشان بدهد و در موقعیت‌های حسّاس بتواند بهترین تصمیم را بگیرد. ناخدای کشتی ایران خیلی باهوش و کاربلد است.»

آقای معلّم گفت: «بچه‌ها! چند روز پیش که درباره‌ی اتّحاد گفتم، مثال قایق را برایتان زدم. گفتم، در قایق، اگر هر کسی در هر جهتی که دلش می‌خواهد پارو بزند، قایق اصلاً جلو نمی‌رود و حتّی ممکن است غرق شود. برای همین خیلی مهم است که همه‌ی سرنشینان قایق به حرف ناخدا، که فرماندهشان است، گوش کنند و هماهنگ با هم پارو بزنند. این یعنی متحدبودن.»

امیرعلی گفت: «مثل ما که با هم متحد می‌شویم و روز امتحان را عقب می‌اندازیم!» همه خندیدند؛ حتّی آقای معلّم. احمد گفت: «اجازه! با خودتان موشک نیاورده‌اید ببینیم؟» آقای سرباز لبخند زد: «چرا اتفاقاً!»

و بعد از جیش یک موشک کاغذی درآورد و گفت: «نترسید، این فقط تا سقف کلاس می‌تواند بالا برود.»

بچه‌ها خندیدند. آقای معلّم گفت: «من مقداری کاغذ باطله با خودم آورده‌ام. حالا وقت کار عملی است. همه یک موشک بسازید و به سمت دشمن شلیکش کنید. این هم کاغذ باطله.»

و بعد هم روی تخته نوشت: «دشمن». آخر کلاس، همه‌ی موشک‌های ایرانی به هدف خوردند. بچه‌ها خیلی خوش حال بودند. اسم کلاسشان را هم گذاشتند «کلاس موشکی!»

راستی بچه‌ها! می‌دانید دو خطّ آبی که در پرچم رژیم صهیونیستی است، نشانه‌ی چیست؟

آقای معلّم گفت: «شما یک پا آرش کمان‌گیر هستید!» آقای سرباز خندید: «البته آرش موشکی! موشک‌هایمان صاف می‌خورد همان‌جایی که می‌خواهیم. ما کلی موشک داریم. روی پای خودمان ایستاده‌ایم.»

محمد سیرش را خاراند: «جمله‌ی آخر یعنی چی؟» آقای معلّم گفت: «منظورشان این است که خودمان آن‌ها را ساخته‌ایم و از کشور دیگری کمک نگرفته‌ایم.»

محمد گفت: «مثل من. من هم روی پای خودم ایستاده‌ام، چون خودم اتاقم را تمیز می‌کنم. برای رفتن به مدرسه زنگ ساعت را تنظیم می‌کنم. لباس‌هایم را هم مرتّب می‌کنم و داخل کمد می‌گذارم.»



## جمله‌ی رمز:

ماندانا واحدی  
تصویرگر: مصطفی احمدی

با حرف‌های هر چمدان یک کلمه بساز. هر کلمه را که ساختی نگاه کن و ببین چند حرف دارد. آن را توی کوبه‌ای بگذار که همان قدر پنجره دارد. در آخر با کلمه‌ها جمله‌ی رمز را بساز و در ابر بالای قله بنویس.



## بازی و ریاضی

مگر ممکن است ۹ را با ۵ جمع کنیم و جوابش ۲ بشود؟  
جواب درست است اما باید کمی فکر کنید.  
(راهنمایی: به زمان و ساعت فکر کنید.)

$$9 + 5 = 2 ???$$



## آن چیست

که بسیار شکننده است  
اما تا اسمش را  
می‌گویی، می‌شکند؟



# انرژی خوش مزه

مونسادات خضرای  
تصویرگر: مطهره پلاسی زاده



۱ کاش این خوراکی‌های خوش مزه را می‌خوردیم، اما هیچ آشغالی تولید نمی‌شد!

۲ این هم یک آشغال دیگرا!



۱ کاش این خوراکی‌هایمان هیچ وقت تمام نمی‌شدند!

۲ راست راستی چقدر خوب بود!



۱ ببخشید جناب اتم! چه اسم عجیبی! شما به چه دردی می‌خورید؟

۲ من سال‌ها با دانشمندان مهمی در کشورمان دوست بودهام. آن‌ها توانسته‌اند یک انرژی خیلی قوی از دلم بیرون بیاورند، به اسم انرژی هسته‌ای.

۳ خب، این انرژی به چه درد ما می‌خورد؟

۴ عمویم می‌گوید این انرژی تمام نمی‌شود. تازه، آلودگی سوخت‌های فسیلی مثل نفت و بنزین را هم برای زمین و هوا ندارد.



۱ بچه‌ها، امروز یک مهمان ویژه داریم که این روزها درباره‌ی انرژی آن زیاد شنیده‌ایم. ایشان جناب اتم هستند. از جناب اتم سؤالی ندارید؟

۲ آقا ایشان سبب ورزشکار هستند؟!



۱ بچه‌ها، می‌خواهم یکی از دوستان صمیمی‌ام را که سال‌های سال همراه هم بودیم، معرفی کنم؛ کسی که رژیم صهیونیستی با نامردی او را شهید کرد تا جلوی پیشرفت ما را بگیرد.



۲ من هم می‌خواهم رفیق صمیمی جناب اتم شوم؛ شبیه دانشمندان هسته‌ای ایرانی.

۳ من هم

۴ من هم



۱ ما با این انرژی می‌توانیم آب شور دریا را به آب شیرین تبدیل کنیم. برق خیلی زیادی تولید کنیم. داروی جدید کشف کنیم. از آلودگی هوا هم بکاهیم.

۲ به‌به! فکر کنم با انرژی هسته‌ای بشود خوراکی‌های خوش مزه تولید کرد!

# زبل خان

معصومه ربیعی



جوی‌های آب را با دقت نگاه می‌کرد تا یک لانه‌ی خوب پیدا کند. کنار یک دیوار سوراخی دید. قبل از اینکه داخل سوراخ برود، یکهو یک گربه‌ی سیاه پشمالو به طرفش پرید. زبل خان از ترس چمدان را انداخت. ناگهان یک موش خاکستری دستش را گرفت و کشیدش داخل سوراخ. گربه در جلوی سوراخ میومیو کرد. صدای میومیو بیشتر شد. زبل خان فهمید چند گربه‌ی دیگر هم آمده‌اند. از ترس در لانه ولو شد روی زمین. موش خاکستری گفت: «مسافری؟»

زبل خان تازه دور و برش را دید. نفس راحتی کشید و گفت: «داشتم از ترس سخته می‌کردم! اینجا لانه‌ی توست؟»

موش خاکستری گفت: «بله. اگر نرسیده بودم که خوراک گربه شده بودی. از کجا آمده‌ای؟» زبل خان گفت: «از موش آباد. می‌خواهم در آمالا زندگی کنم.»

موش خاکستری با تعجب پرسید: «مگر دیوانه شده‌ای؟ موش آباد را ول کرده و آمده‌ای اینجا؟» زبل خان موش‌نامه را نشان داد و گفت: «از دست

زبل خان، موش کوچک، چمدانش را برداشت و گفت: «دیگر وقت رفتن است. من باید در بهترین شهر زندگی کنم. جای من اینجا نیست!»

موش‌نامه‌ی روز قبل را از روی میز برداشت و برای چندمین بار خواند: «محلّه‌ی آمالا در سال گذشته کمترین تعداد شکار موش را داشته است. در این منطقه به ندرت گربه دیده می‌شود. کارشناسان انجمن موش‌ها این منطقه را منطقه‌ی امنی برای موش‌ها می‌دانند.»

زبل خان سبیلش را تاب داد و گفت: «این درست است، نه مثل اینجا پر از گربه. جای من آنجاست.» از لانه بیرون آمد و به درخت روبه‌رو نگاه کرد تا با دوستش زاغی خداحافظی کند. اما زاغی در لانه نبود. آهی کشید و راه افتاد. در راه با خودش فکر کرد که کاش زودتر این کار را کرده بود! بارها این مطلب را در موش‌نامه خوانده بود!

رفت و رفت. خورشید وسط آسمان بود که خیابان‌های آمالا کم‌کم پیدا شدند. با خوش حالی گفت: «هی! خوشبختی در راه است.» سوت زنان به راهش ادامه داد. پیاده‌رو و داخل



گره‌های آنجا فرار کرده‌ام!»

موش خاکستری به موش‌نامه نگاهی انداخت. خبرها را خواند. گوشش را خاراند و گفت: «این موش‌نامه را از کجا آورده‌ای؟! چیزهای عجیبی نوشته! در حالی که اینجا پر از گربه است!»

زبل خان گفت: «نه، نه، من اهل مطالعه هستم. هر روز این موش‌نامه را می‌گیرم. دوستم زاغی برایم می‌آورد.»

موش خاکستری یواشکی از سوراخ به بیرون سرک کشید. گربه‌ها رفته بودند. دست زبل خان را گرفت و دنبال خودش کشید. نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «باید از دوستم زاغی پرسیم موش‌نامه را از کجا می‌آورد. ما اینجا از این موش‌نامه‌ها نداریم.»

زبل خان به اطراف نگاهی انداخت. آنجا فرق چندانی با موش‌آباد نداشت. با ناراحتی گفت: «حالا زاغی را از کجا بیاورم؟ یعنی باید دوباره برگردم موش‌آباد؟» ناگهان صدای قارقار شنید. زاغی را دید که از بالای سرش رد شد. صدایش زد. زاغی پایین پرید. یک مجموعه موش‌نامه همراهش بود. با تعجب پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی زبل خان؟»

زبل خان گفت: «خودت اینجا چه کار می‌کنی زاغی؟! بگو ببینم، این موش‌نامه‌ها را از کجا می‌آوری؟» زاغی گفت: «خب معلوم است، از دفتر موش‌نامه در خیابان پشتی.»

موش خاکستری گفت: «ما را ببر آنجا.»

زاغی بال زد و گفت: «برای چه؟! شما نمی‌توانید آنجا بروید. رئیسش یک گربه است. هر روز موش‌نامه‌ها را به من می‌دهد تا به موش‌آباد ببرم. جای آن چیزهای خوبی به من می‌دهد: صابون، پنیر، آینه و سنجاق طلایی. حالا هم باید بروم تا دیر نشده. فعلاً خداحافظ!»

زبل خان و موش خاکستری به همدیگر نگاه کردند. زبل خان با سبیل‌های آویزان گفت: «گول خوردم! گربه‌ی بدجنس!»

بعد موش‌نامه را زیر پایش له کرد و گفت: «من دیگر به موش‌نامه نیازی ندارم. خودم لانه‌ام را انتخاب می‌کنم.»

موش خاکستری گفت: «با هم می‌رویم. من هم از اینجا خسته شده‌ام.»

زبل خان دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: «اول یک کم پنیر بخوریم. من گرسنه‌ام. موش‌آباد منتظر ما باش!»

بعد دوتایی به داخل لانه رفتند تا آماده‌ی سفر شوند.



زبل خان باید چه کار بکند تا دیگر گول نخورد؟

وقتی خبری را می‌خوانیم یا می‌شنویم، از کجا مطمئن شویم که درست است؟ توجه کردن به چه چیزهایی کمکمان می‌کند خبر درست را از خبر غلط تشخیص بدهیم؟





# جعبه‌ی یادداشت

ماندانا واحدی



بعضی وقت‌ها برای یادداشت کردن یک مطلب ضروری به دنبال کاغذ و خودکار می‌گردیم و گاهی هم کلی زمان لازم است تا آن را پیدا کنیم. پس با ساختن یک جعبه‌ی یادداشت که داخل آن کاغذ و قلم باشد و قرار دادن آن در یک جای مشخص، می‌توانیم کار را آسان کنیم.

وسایل مورد نیاز: چسب چوب  
چوب بستنی

مراحل ساخت:

۱ تعداد ۲۱ چوب بستنی را کنار هم بچینید.



۲ عدد ۴ چوب بستنی را روی هم قرار دهید و با چسب چوب بچسبانید.  
۳ دسته‌ی چهارتایی آماده کنید.



مریم سعیدخواه

تا به حال عنکبوت‌هایی را دیده‌ای که از تارهایی که می‌بافند راضی نباشند؟!

در این داستان بامزه، با چند عنکبوت کوچولو و جورواجور آشنا می‌شویم که هر کدام یک جور تار می‌بافند! یکی تارش خیلی خوشگل ولی خیلی نازک است، دیگری تارش بزرگ است، ولی اصلاً چسبناک نیست! و عنکبوت‌های دیگر هم تارهای دیگر دارند.

زنبورک فضول و کنجکاو هم با پرواز کردن بین



دک داستان بامزه از دل جنگل بلوط!

از مجموعه‌ی ماجراهای جنگل بلوط  
این داستان:

عنکبوت‌های

عجیب و غریب

نویسنده: کلر ژوبرت

تصویرگر: طیبه توسلی



رمزبینه را پوشش  
کن و روش  
ساخت جعبه‌ی  
یادداشت را ببین.



دو عدد چوب بستنی را در قسمت بالا و پشت  
کار بچسبانید.



حالا آن‌ها را در پایین و دو طرف چوب  
بستنی‌هایی که در مرحله‌ی اوّل کنار هم  
چیدید، بچسبانید.



۶ عدد چوب بستنی را روی پایه‌ها  
بچسبانید.



خودکار و بر گه‌های یادداشت  
را داخل آن قرار دهید و آن  
را در جایی که دوست دارید،  
آویزان کنید.

اگر دوست داشتید، می‌توانید چوب  
بستنی‌ها را رنگ کنید یا روی  
جعبه‌ی یادداشت را با برچسب یا  
نقاشی‌های خودتان تزیین کنید.



تارها از آن‌ها می‌پرسد تارها  
را چطوری بافته‌اند. هر کدام از  
عنکبوت‌ها کلی پُر می‌دهند، ولی تهش یک  
چیزی درباره‌ی ضعف تارهایشان می‌گویند.  
انگار همه‌ی تارها یک چیزی کم دارند!  
● با خواندن این کتاب قرار است هم کلی لذّت  
ببریم و هم یاد بگیریم با کمک همدیگر می‌توان  
چیزهای بهتری ساخت.  
● اگر دنبال یک داستان بانمک، کوتاه و  
آموزنده هستی، این کتاب را از دست نده!

# قصه‌ی سلطان قسمت دوم

مهدی یار محامد  
تصویرگر: فاطمه زهرا تجرد  
محمد حسن نصیری



خلاصه‌ی قسمت قبل

اگه یادتون باشه، توی قسمت قبل دیدیم که تاجر یک عالمه غذای فرنگی برای سلطان و مردم شهر آورده بود. حالا منتظریم ببینیم نظر آشپز درباره‌ی این غذاها چیه.



سلطان...  
این سیب زمینی‌ها چرب و بی کیفیت هستند.



مگر غذاهایی که تو می‌پزی، چه فرقی با این‌ها دارند؟

خاک انداز



مصلح غذا، یعنی چیزی (مثل ادویه یا خوراکی دیگر) که همراه غذا می خورند تا ضرر یا سنگینی آن کمتر شود و هضمش راحت تر بشود.



# از دل مجله‌نوآموز تا کلاس ما

سلام به شما بچه‌های خلاق و

باهوش!

قبول دارید که هر صفحه‌ی مجله‌ی یک دنیای تازه است؛

دنیایی پر از ساختن، فکر کردن و یاد گرفتن!

اینجا چند تا ایده داریم که می‌توانی با کمک معلّم در

کلاس انجام بدهی و نتیجه را برایمان بفرستی. پس

تو هم پیر وسط ماجرا و از انجام دادنشان

لذّت ببر!

چهاره سلیمانی محمدآبادی  
فاطمه زهرا حقّی

## پایه‌ی سوّمی‌ها...

- بعد از خواندن داستان «قشنگی بابا»، یک روزنامه‌ی دیواری یا پوستر درست کنید و حضرت زینب (س) را معرفی کنید. می‌توانید در کارت‌ان از «درخت خانوادگی» که در درس «هدیه‌ی خدا» یاد گرفتید هم استفاده کنید.
- بیایید یک بازی جالب ریاضی انجام بدهیم: در داستان «مهمان موشکی»، آقای سرباز چه می‌گفت؟ یکی از جمله‌هایش را انتخاب کنید. کلمه‌هایش را بشمارید. بعد تعداد کلمه‌های سه حرفی و چهار حرفی را پیدا کنید و مقایسه کنید. ببینید کدام بیشتر است؟
- در داستان «انرژی خوش مزه» یاد گرفتیم که انرژی هسته‌ای تمام نمی‌شود. اما آب یک منبع انرژی تمام‌شدنی است. کشور ما هم این روزها با کم‌آبی روبه‌روست. اگر شما برای صرفه‌جویی در مصرف آب راهی بسازید، پیشنهادتان را بنویسید و برای ما بفرستید.

## پایه‌ی دوّمی‌ها..

- درس «کوشا و نوشا» یادتان هست؟ حالا فکر می‌کنید کرمیلانو در داستان «پروانه‌شدن در سه‌سوت»، شبیه کدامشان است؟ در سه یا چهار جمله شباهت آن‌ها را بگویید و یک پیام زیبا برایشان بنویسید. یادتان نرود، از نشانه‌های نگارشی به‌درستی استفاده کنید!
- در درس «دوستان ما»، با شغل‌های گوناگون آشنا شدیم. حالا یکی از شغل‌هایی را که در مجله‌ی این شماره دیدید انتخاب کنید. بعد با کمک شکل‌های هندسی‌ای که در ریاضی یاد گرفتید، یک نقاشی از آن شغل و ابزارهایش بکشید!
- داستان «قشنگی بابا» را خواندید؟ و اهل بیت داستان «قشنگی بابا» را خواندید؟ حضرت زینب (س) و اهل بیت شما هم می‌توانید درباره‌ی حضرت زینب (س) و اهل بیت پیامبر (ص) یک داستان برای دوستانتان تعریف کنید. هنگام تعریف کردن داستان، از خودتان فیلم بگیرید و برای ما بفرستید!

شما هم برای «از دل مجله تا کلاس ما» فکر خلاقانه‌ای دارید؟ یا در کلاس فعالیت‌ی انجام داده‌اید که فکر می‌کنید جالب باشد؟

خب، وقتش شده است از آن عکس بگیرید و با کمک رمزینهی مرکز بررسی آثار یا کانال مجله‌ی رشد نوآموز (در صفحه‌ی فهرست مجله) آن را برایمان بفرستید!



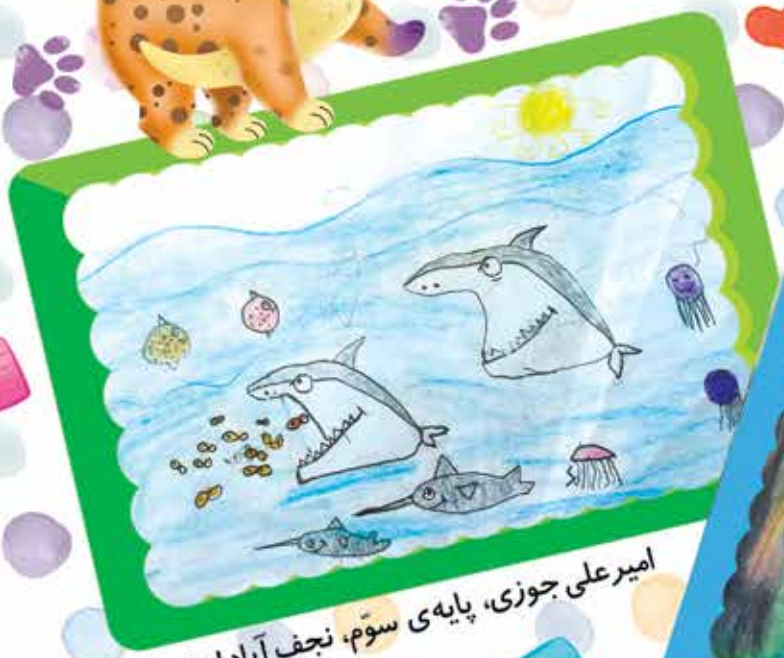
# نقاشی های شما



ریحانه علی گو، پایه ی دوم از تهران



زهرا غلام طجری، پایه ی سوم از ملایر همدان



امیر علی جوزی، پایه ی سوم، نجف آباد اصفهان



نگار شریفی، پایه ی سوم از تهران

علی اقبال پور، پایہی سوّم از تهران



دیانا فردین، پایہی سوّم از تهران



فاطمه زنگنه بایگی، پایہی سوّم از مشهد



چوآپ سرگرمی‌ها

امروز وقت ناامیدی نیست، به قله نزدیک شده‌ایم.



کشک، گرت، کبک، دود، دید، درد، توت، موم



سکوت






آذر لاریجانی

# معجون چوبی

مواد لازم: موز، یک عدد، کره یا کره بادام زمینی، یک قاشق غذاخوری؛ شکلات آب شده؛ به اندازه‌ی کافی؛ بادام زمینی؛ دو قاشق غذاخوری؛ چوب بستنی، یک عدد.



رمزینه را پوشش کن و روش تهیه‌ی معجون چوبی را بین.

## روش تهیه:

۱. اول کره‌ی بادام زمینی، شکلات آب شده و بادام زمینی‌ها را در بشقاب‌های جداگانه بریز.
۲. موز را دو قسمت کن و داخل آن چوب بستنی بگذار.
۳. موز را داخل کره‌ی بادام زمینی بچرخان تا روی موز از کره پوشیده شود.
۴. حالا موز را داخل بشقاب بادام زمینی‌ها بچرخان.
۵. بادام زمینی‌ها به کره‌ی بادام زمینی روی موز می‌چسبند.
۶. نوبت شکلات آب شده است که روی همه‌ی مواد را بپوشاند. می‌توانی آن را با قاشق روی همه‌ی قسمت‌های موز بریزی تا هیچ جایی خالی نماند.
۷. آن را چند ساعت در یخچال بگذار تا خودش را بگیرد. بله، نوبت خوردن رسیده است. نوش جان کن!

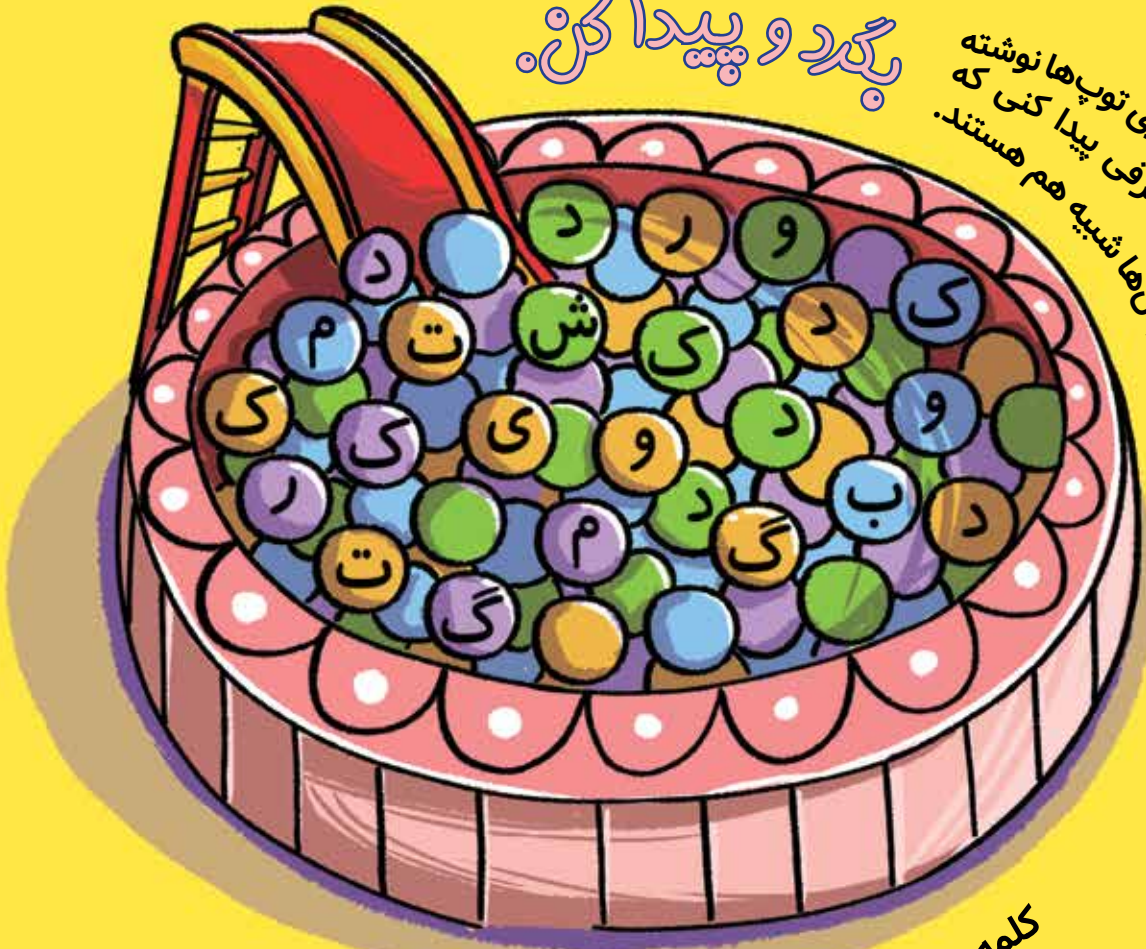


در موز و بادام زمینی ماده‌ای وجود دارد که نام آن سخت است. برای همین به تو نمی‌گویم، تا کار آسان‌تر شود. گاهی چیزهایی که باعث بعضی از بیماری‌ها می‌شوند، به بدن ما حمله می‌کنند. آن چیزها ممکن است یاخته (سلول)‌های بدن ما را خراب کنند. ولی این ماده به کمک ما می‌آید و حمله را خنثا می‌کند. فکرش را بکن که وقتی موز را همراه بادام زمینی بخوری، چه می‌شود! یعنی از آن ماده‌ی سالم، مقدار بیشتری وارد بدنت می‌شود و تو را قوی و سالم نگه می‌دارد.

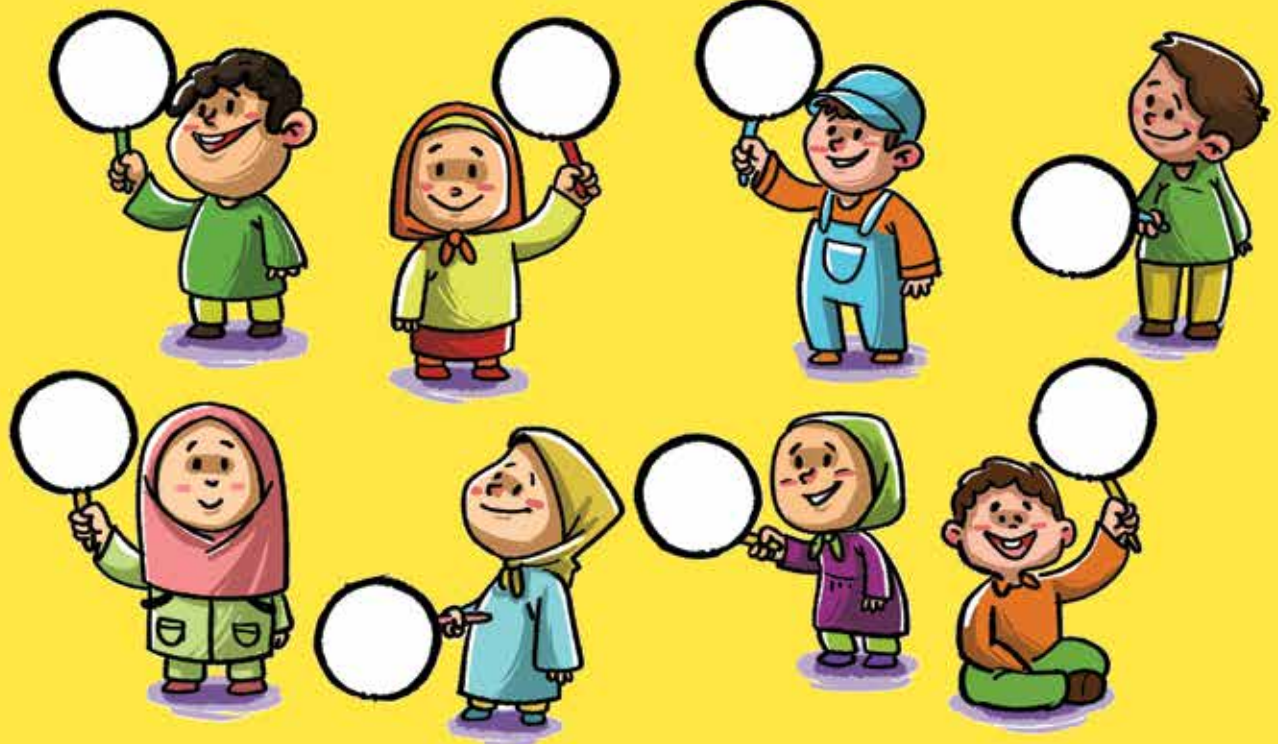


# بگرد و پیدا کن.

در این استخرا توپ، با حرف‌هایی که روی توپ‌ها نوشته شده‌اند، باید هشت کلمه‌ی سه‌حرفی پیدا کنی که حرف‌های اول و آخر آن‌ها شبیه هم هستند.



کلمه‌ها را روی راکت ( تابلو) در دست بچه‌ها یادداشت کن.



بیوز، یک پویانمایی سینمایی ایرانی جذاب و پرماجر است! ماجراهای این پویانمایی در دل حیات وحش اتفاق می‌افتد و مرتبط با هویت و اصالت فرهنگ ایرانی است.



از شما دعوت می‌کنیم برای تماشای این پویانمایی جذاب و قشنگ به سینما بیایید. برای اکران مدرسه‌ای آن هم می‌توانید با این شماره تماس بگیرید: ۰۹۱۰۸۱۰۷۳۸۹

دوست خوبم، در ادامه‌ی بازی فتح قلعه در مجله شماره‌ی یک، ابتدا این کارت‌ها را ببر و بعد آن‌ها را به کارت‌های بازی خود اضافه کن.

معلم عزیز!

با کمک شما بچه‌ها می‌توانند درباره‌ی این اختراعات تحقیق کنند و با آن‌ها بیشتر آشنا شوند.



### تلسکوپ ملی

- تلسکوپی در رده‌ی پیشرفته‌ی جهانی
- ابزاری رصد ستاره‌ها و آسمان
- دارای سازه‌ی چرخان ۲۵۰ تنی
- ساخت ایران



### دستگاه بیهوشی همراه با تنفس مصنوعی (ونتیلاتور)

- تنظیم میزان اکسیژن
- حذف کننده‌ی دی‌اکسیدکربن
- ایجاد کننده‌ی شرایط پایدار تنفسی
- ساخت ایران



### ماهواره نور ۳

- از دسته‌ی ماهواره‌های فوق سبک یا نانو
- دقت بالا در عکس برداری
- ساخت ایران



### مانیتور علائم حیاتی

- نمایش دهنده‌ی نشانه‌های حیاتی بیماران
- صادر شده به بیش از ۵۰ کشور جهان
- ساخت ایران



### داروی سینا دوکسوزوم

- کمک به درمان سرطان
- ارتقادهنده‌ی ایران به دومین تولیدکننده نانو داروی ضدسرطان در جهان
- ساخت ایران